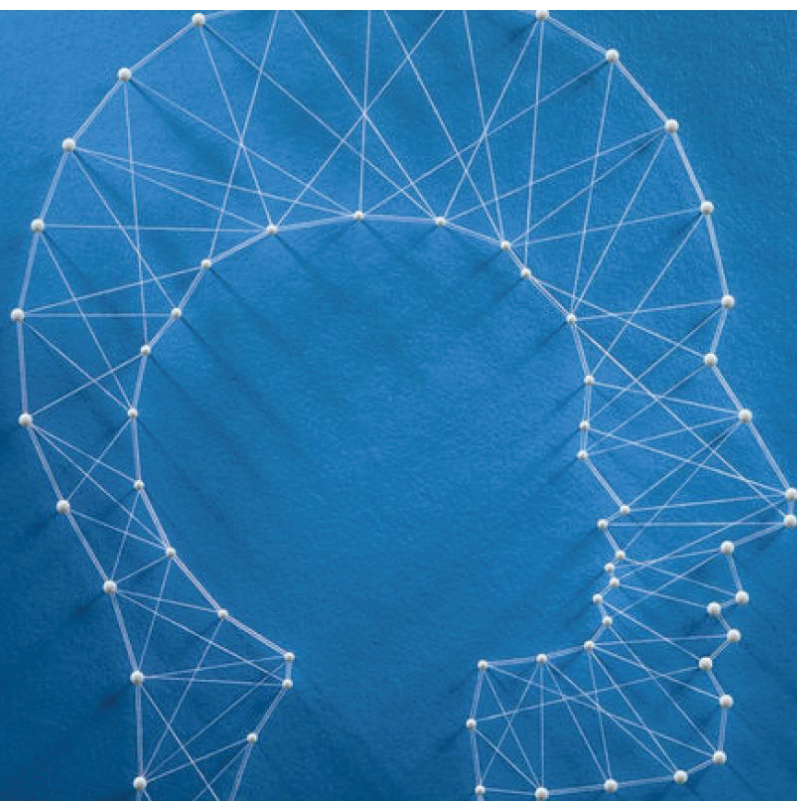


من با کودکم خوشم والد، بالغ و کودک من

ناهید جهانلو

نویسنده‌ی کتاب‌های کودکان و نوجوانان و مدرس دانشگاه علمی، کاربردی

ونکوور کانادا



همیشه‌ی خدا مریض بودم و همه باید برآیم غصه می‌خوردند، مادرم، پدرم، خاله‌هایم، عموی جوانم که آن روزها تازه سروان شده بود و مادربزرگ مادرم «طلعت ننه» که یک بعدازظهر که من همه را از ناله کردن، جان به لب کرده بودم، با خودش فکر کرد: «طفلک تا عصر دوام نمی‌آورد»، همه...
بنابراین بالغ من همان جا تصمیمش را گرفت، یک عمر زندگی کردن با موجود

فکر می‌کنم درست وقتی به دنیا آمدم بالغ من تصمیم گرفت که فوت کند. یکی از روزهای آخر تیرماه بود از آن روزهایی که آدم از عرق کردن و تشنگی جان به لب می‌شود و هیچ‌کس حوصله‌ی یک نفر دیگر را ندارد. نوزاد نحیف و لاغری بودم که حتی خوب گریه کردن را هم بلد نبودم و به جای گریه، صدای ناله و نق‌نق از دهان بیرون می‌آمد و این‌طور که بزرگ‌ترها می‌گویند



گند بزنند و دیگران را کفری کنند اما من نه. بله... بالغ من همان روزها با بی‌رحمی تمام، گذاشت و رفت و دیگر حتی برای لحظه‌ای هم دور و بر من آفتابی نشد. گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید بالغ یک نفر دیگر شده است. مثلاً بالغ یکی از دوستانم، «نویده» را می‌گویم، که انگار تجربه‌ی صدها سال زندگی را با خودش حمل می‌کند و هر جایی می‌داند که چه باید کرد یا چه باید گفت و همیشه بدون آن که در خواب و خیال فرو برود با دقت به صحبت‌های طولانی و کسل‌کننده دیگران در مهمانی‌های دوستانه گوش می‌دهد و وقتی می‌خواهیم از کافی‌شاپ لاکچری خیابان هفتم خارج شویم، هیچ‌وقت به لبه فنجان قهوه‌اش، قطره‌های خشک‌شده‌ی نسکافه نچسبیده است و یادش نمی‌رود که از پسرک خوش‌تیپی که در کافی‌شاپ قهوه می‌آورد به خاطر طرح «فا»ی موسیقی که با شکلات روی پیش‌دستی یک برایش کشیده است، تشکر کند و تا الان نشده است که انجیر را از عباس‌آقا که کنار داروخانه نلسون در بلوار کشاورز بساط می‌کند، گران‌تر از کیلویی سی‌هزار تومان بخرد و تازه همیشه به عباس‌آقا تذکر می‌دهد «از روی جعبه بردار»؛ چون اگرچه اصلاً نمی‌شود به سر و شکل دلفریب انجیرهای روی جعبه اطمینان کرد ولی باز هم بالغ نویده حواسش را جمع می‌کند و دست هر عباس‌آقایی را چه انجیرفروش باشد چه طلافروش خیلی زود می‌خواند و به این راحتی‌ها از کسی رودست نمی‌خورد و از همه مهم‌تر این‌که، این‌طور نیست که



نحیف و مریض احوالی که تجربه نشان داده است که حتماً یک تخته‌اش هم کم است، کار هر آدمی نبود؛ بنابراین همان‌جا خودش را برای همیشه از شر من راحت کرد و مُرد. خیلی هم راحت مُرد؛ یعنی درست کنار جایی که من را خوابانده بودند، روی فرش لاک‌رنگ دستبافت دراز کشید، چشم‌هایش را بست و برای همیشه از زندگی من محو شد. بچه‌تر از آن بودم که بفهمم چه طور شده است؛ فقط بعدها می‌دیدم که بقیه بالغی دارند که کمی عقل توی کله‌ی پوکشان فرو می‌کند و نمی‌گذارد هی پشت سر هم



وقتی دلخور می‌شود به این زودی‌ها کوتاه بیاید و با یک لبخند یا یک نگاه مهربان از همه‌چیز بگذرد و فراموش کند. بله داشتم می‌گفتم که من بزرگ شدم بدون بالغ و ناچار همه‌ی کارهایم کودکانه بود. چون برخلاف بالغ که ظرفیت نق‌نق‌ها و گیج‌بازی‌های من را نداشت، کودک به هیچ وجه کوتاه نیامد. راستش را بخواهید بیش‌تر کارهایی که تا الان کرده‌ام را این کودک مادرمرده برایم جفت و جور کرده است. کودکم هم با من به دنیا آمد و همراه من بزرگ شد و بزرگ شد درست تا ده یازده سالگی؛ ولی بعد همان‌طور شاد و بی‌خیال و کوچک ماند و تا الان کودکم با ذهن نابالغش، با نقشه‌های کودکانه‌اش، با خنده‌های شادش و با سادگی عجیب و غریبش همراه من بوده است و همه‌جا مرا کمک کرده است. مثلاً او می‌دانست پیرمرد کوچولوی ریزنقشی که سری طاس داشت و اخم‌هایش را درهم کشیده بود، همان‌طور که من با پیراهن چهارخانه سبز و مشکی و موهای کوتاه پسرانه درست جلوی حیاط خانه مادر بزرگم لیلی می‌کردم، از من آدرس جایی را پرسید، آدم خوبی است که دست‌هایش پر از شکلات‌های تافی قهوه‌ای رنگ است یا به من یاد داد که وقتی دیگران به من لبخند می‌زنند حتماً و حتماً خیلی خیلی دوستم دارند و گرنه آدم‌ها مرض ندارند که بی‌خود و بی‌جهت تو رویت بخندند و آن‌وقت بعد از مدتی مثلاً سه یا چهار ماه معلوم شود که اصلاً از تو متنفر بوده‌اند. او بود که همیشه به یادش می‌ماند که وقتی از بستنی‌فروشی «خلیفه» در خیابان «قازن» خارج می‌شوم حتماً برای «علی کوچولو» که شاگرد قصابی «نعمت» بود بستنی بخرم و باز

هم این کودکم بود که یک بعدازظهر دلگیر که دو ساعت متوالی باران زده بود و همه‌جا تاریک و سرد بود، مرا وادار کرد یواشکی طوری که صاحب‌کار «علی» عصبانی نشود، یک بسته مداد رنگی و دفتر نقاشی به «علی» هدیه کنم. در روزهایی که آن پسرک سرباز مرا از در دانشگاه تا سهراب «امیر مازندران» و برعکس دنبال می‌کرد، کودکم به من دلداری می‌داد که او پسر مهربانی است و فقط و فقط می‌خواهد مواظب من باشد. من، حرف گوش‌کن و خوب بودم و همیشه همه تعجب می‌کردند که چه‌طور



می‌کردند و بعد هم خودشان را لوس می‌کردند. همه می‌گفتند: «چه مادر خوبی چه قدر برای پسرش وقت می‌گذارد» و هیچ‌کس نفهمید که مورچه‌ها خود من بودم.

اما در مورد والدینم، چه باید گفت؟ این‌که خیلی پیر و غُرغُرو است و فقط بلد است مرا سرزنش کند. این‌که اصلاً مرا و احساسات مرا درک نمی‌کند و یک بند توی ذوقم می‌زند؟ این‌که همیشه نگران آینده‌ای است که نیامده است؟ این‌که وقتی کنکور داشتم برای این‌که من درس‌هایم را بهتر بخوانم مرا و خودش را جان به لب کرد؟ این‌که وقتی یکی یکی خواستگارهای عجیب و غریبم را رد می‌کردم چون به نظر کودکم زیادی چاق بودند یا یکی از آن‌ها وقتی می‌خندید موهای سرش به طرز خنده‌داری پف می‌کرد و بلند می‌شد یا جوراب پای آن یکی به قدری بد رنگ بود که به قول

ممکن است کسی تا این اندازه ساده باشد و هیچ‌کس حتی حدسش را هم نمی‌زد که ممکن است بالغ من فوت‌کرده باشد و من با کودکم راه می‌روم و برای همین است که پروانه‌ها و بچه‌ها را خیلی دوست دارم.

و باید بگویم که به خاطر همین کودکم بود که وقتی پسر من به دنیا آمد خیلی خوش بودم، چون فقط چند سالی از او بزرگ‌تر بودم. همان‌طور که توی پارک «آرزو» تاب می‌خوردیم من هم ته دلم غنچ می‌فت و می‌خندیدم. همان‌طور که زیر فواره‌های گردان می‌دویدیم، من هم از خیس شدن لباسم ذوق می‌کردم و اصلاً همین‌طوری شد که یک بعدازظهر سر و کله‌ی مورچه‌ها پیدا شد، چه‌طور باید به بقیه توضیح می‌دادم که کودک هستم، اما مورچه‌ها کار مرا راحت کردند. مورچه‌ها با پسر من صحبت می‌کردند، جیغ می‌زدند، دعوا می‌کردند، لواشک را از دستش می‌گرفتند و فرار می‌کردند، حسودی



تمام ساعات آن بعدازظهر جادویی را برای من زهرمار کرد. برای همین هم همیشه می‌گوید: «خاک بر سر من کنند، من اگر عقل داشتم با همان بالغ خدایبامرز خودم را می‌کشتم».

راستش را بگویم این والد فقط بلد است که در ساعات تنهایی من، جد و آبادم را جلوی چشمم بیاورد و برای هر موضوع کوچکی تا مدت‌ها بعد خطابه‌های طولیلی درباره‌ی بی‌عقلی و دوراندیش نبودن من برایم سرهم کند و منتظر روزی بنشیند که «خودم را دستی دستی بدبخت کنم» و آن‌وقت او به ریش من بخندد.

اما من و کودکم شاد هستیم و از الان ته دلمان قند، آب می‌شود برای این‌که موقع تولد پسریم با آهنگ «تولدت مبارک» برقصیم و جیغ بکشیم و یک عالم کیک بخوریم و چوب‌شورها را خرچ‌خرچ بجویم و ادای سیگارکشیدن در بیاوریم.

کودکم شبیه خرابکاری بچه‌ی تازه دنیاآمده «معصومه خانم» بود یا صدای آقای «الف» یکی دیگر از خواستگاره‌هایم شبیه صدای بچه خرگوش کارتون‌ها بود، والدیم اخم‌هایش درهم می‌رفت و از دست من حرص می‌خورد و حرص می‌خورد و گاهی هم بدجور عصبانی می‌شد. یادم هست که وقتی پسر خوش‌تیپ و جذابی که توی ماشین من نشسته بود، همان‌طور که داشتم توی اتوبان «همت» رانندگی می‌کردم از من درخواست ازدواج کرد و کودکم از قبل فهمیده بود که او کسی است که بعدازظهرها بستنی شاتوتی‌تُرش‌مزه می‌خورد و گاهی پوره سیب‌زمینی با فلفل دلمه‌ای درست می‌کند، بنابراین درجا جواب «بله» را داد، همین والدیم بود که کم مانده بود که کودک را خفه کند و آن‌قدر حرص خورد و حرص خورد و دم‌گوش من مرثیه خواند و ناله کرد و زار زد که



حکایت راوی و مایک

مهناز فاضلی

مهندس عمران، دیپلمای Education Assistant

ونکوور کانادا

سرنوشت بعد از سال‌ها، دوباره راوی و مایک را در برابر هم قرار داد. بعد از شوک اولیه دیدار دوباره، راوی دید که ای دل غافل، هنوز دل در گروی آقای مایک دارد و خلاصه این دل دیگر برایش دل نمی‌شود. مایک هم با اینکه کماکان اظهر من الشمس بود که عاشق راوی است (خدا شاهد است در قصه اسم راوی را نیاورده بود وگرنه می‌گفتم. حالا شما هر چه دوست دارید به جایش بگذارید) ولی حالا یا زبانش را گربه خورده بود یا اصولاً نمی‌دانست که می‌شود با زبان حرف زد و مقصود را بیان کرد یا حالا هر چیز دیگری، مرغش یک پا داشت و لام تا کام غیر از وضعیت آب و هوا

چند وقت پیش عضو یک گروه کتابخوانی بودم که در آن، داستان‌های کوتاه معرفی و نقد و بررسی می‌شد. یکبار داستانی را شروع کردیم که راوی، زن میانسالی بود و داستان عشق زمان نوجوانیش به آقا پسری به نام مایک را تعریف می‌کرد. با اینکه از شواهد موجود، مثل روز روشن بود که مایک هم از راوی خوشش می‌آید، اگر شما چیزی در این رابطه از مایک شنیدید، راوی هم شنید. آنقدر چیزی نگفت، نگفت و باز هم نگفت که مأموریت پدرش در آن شهر تمام شد و رفتند. راوی ماند و ما و کلی غم و غصه و فکر و خیال و اشک و آه جگرسوز. هفته بعد، در ادامه داستان، دست